



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هفتصد و سی و هفتم





خانم فاطمه



سلام و درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور، برداشت از غزل ۶۱۴ برنامه ۹۰۱

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای زندگی من آمدم، برگشتم، آمده‌ام که برای همیشه پیش تو بمانم، از آوارگی در ذهن خسته و درمانده‌ام. آمده‌ام این بار سکون را آگاهانه تجربه کنم. اومدم آخرین مرحله‌ی تکامل را تجربه کنم. آگاهانه به سوی خانه‌ی یکتایی برگشتم. قرار است هشیاری من که امتداد تو هستم، بر هشیاری تو منطبق شود و مرحله‌ی نور علی نور را تجربه کنم، برای این بازگشت پیش نیاز، سوزاندن موانع وصال است. موانع وصال تمام چیزهایی است که امتداد زندگی یا من انسان با آن‌ها همانیده شده‌ام و با آن‌ها روی هشیاری اولیه را پوشانده‌ام. و می‌دانم تنها راه وصال من و تو برداشتن این موانع است و آن هم فقط با فضاگشایی اطراف اتفاقات، صبر، تسلیم و رضا، شکر و پرهیز امکان پذیر است، آمده‌ام توبه واقعی را تجربه کنم و بندگی کنم.

چون عِبَّهَر و قند ای جان، در روش بخند ای جان
 در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من مدت‌ها آوارگی کشیده‌ام در هُشیاری‌های قبلی، و سیر تکاملی هُشیاری و همچنین در من‌ذهنی. در این لحظه که آمده‌ام آخرین مرحله را پشت سر بگذارم و از من‌ذهنی رها شوم و زنده شوم به اصلم، به رویم بخند، با آغوش باز پذیرایم باش، تو نیز که از اول خلقت منتظر این لحظه بوده‌ای، پس حتماً اگر من خندان و مشتاق به سوی تو می‌آیم این همان مشتاقی و آغوش باز و شادی بی سبب تو است که دارم تجربه می‌کنم که عاشقانه مثل گل نرگس نظاره‌ام می‌کنی و با هزار لطافت به رویم می‌خندی.

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بَنهد سر
بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

دیگر قرار بر بندگی است، حکم حکم شاه زندگی است، اگر من لحظه‌ای قرارمان را فراموش کنم و باز به ذهن بروم می‌دانم در را خودم بسته‌ام. و می‌دانم باید فضا را باز کنم و تسلیم شوم تا در باز شود. پس فقط تمرکز را روی مرکز عدم درونم نگه می‌دارم و می‌دانم تنها کار من باید فضاگشایی باشد و بس. و این امتحان هر لحظه از من گرفته خواهد شد تا این کار را مرتب تمرین کنم و خوب یادش بگیرم. این تمرین برای من مهم‌ترین نیاز است و تو با هر امتحان ناز کن بر من که به این ناز حقیقتاً نیازمندم.

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده
کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

در راه عشق هر که گام برداشت با سوزاندن همانیدگی‌هایش، شمعی خواهد شد که راه خودش و دیگران را منور خواهد کرد، زیرا که او محرم راز نور افزایی می‌شود و یاد می‌گیرد چگونه با گشودن فضا از آن طرف نور بیاورد.

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

در فرآیند بازگشت دردهایی را تجربه خواهیم کرد، اگر این دردها را از می دیگر برکات زندگی جدا بدانم پس این بازگشت من حقیقی نیست و فقط از یک وضعیت من‌ذهنی به وضعیت دیگر سفر می‌کنم، مثلاً از من‌ذهنی درد زان به من‌ذهنی معنوی‌نما می‌روم، و گرنه آگاهانه و هشیارانه درد جدا شدن از همانیدگی‌ها را می‌کشیدم و به واسطه رها شدن از رنج همانیدگی، مست می‌گشتم و شادی بی سبب را تجربه می‌کردم.

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

اما باده‌ی شادی بی سبب زندگی نصیب هر من‌ذهنی که حاضر به بازگشت هشیارانه نیست، نخواهد شد، و مگر چشمی که فقط جهان بیرون را اصل می‌داند و می‌بیند، می‌تواند جهان جان را، ناظر شود؟

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

و چه سعادت بزرگی برای انسانی که این بیت شامل حالش است. انسانی که به سکون مرکزش دست یافته، و دیگر نیازی نیست که از این فکر به آن فکر برود و در سرزمین یکتایی مرکزش سکنی گزیده است و از هر لحظه مردن در ذهن برای همیشه رهیده، و زنده به این لحظه‌ی ابدی شده است.

این انسان نماز گزار حقیقی است و از مناره ذهن پایین آمده و عملاً نماز عشق و یکتایی را تجربه می کند. در بحر
عدم افتاده و هیچ نمی داند و هیچ نمی گوید نه اذانی و نه صلاهی. او تازه یاد گرفته زندگی را زندگی کند، نیازی به
حرف زدن ندارد.

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

باعشق واحترام

فاطمه



خانم نسرین از گلستان



سلام و درود بر آقای شهبازی عزیز و دوستان جان گنج حضور

برداشتی از غزل ۲۵۳۳ برنامه ۸۸۸ گنج حضور

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم شب زاری
کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مولانا خطاب به همه انسان‌ها می‌فرمایند شما در ذات، دانایی ایزدی دارید و عارفید، بر بام بیایید یعنی از جاذبه‌های همانیدگی‌ها، مرکزتان را آزاد کنید و در این لحظه فضاگشایی کامل کنید. تو می‌توانی کبوتر دل من ذهنی‌ات را با فضای گشوده شده همچون شاهین شکار کنی، تو از جنس زندگی هستی پس می‌توانی بر روی من ذهنی خودت اثر بگذاری و به حضور خالص و یکتایی تبدیل شوی، پس با شناسایی هم هویت شدگی‌ها و حضور ناظر بودن و سکوت و سکون در هر لحظه، به زندگی می‌رسیم و دیگر مقاومت و قضاوت نمی‌کنیم، چهار خاصیت عقل و قدرت و هدایت و حس امنیت را از عدم خواهیم گرفت به این ترتیب وسیله هدف را فاسد نخواهد کرد زیرا مجهز به دانایی ایزدی هستیم.

بُودِ جان‌های پابسته، شِوند از بند تن رسته
بود دل‌های افسرده ز حرّ تو شود جاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

باشد که من‌های ذهنی از بند هم هویت شدگی‌ها با گرمای هدایت مولانا و آقای شهبازی رها شوند، چگونه؟ از کنار موانع همچون آب جاری رد شویم، کاری به دیگران نداشته باشیم، هر لحظه هم هویت شدگی‌ها را شناسایی کنیم زیرا شناسایی مساوی آزادی‌ست.

بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها
همی‌پایند باران را، به دعوتشان بکن یاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چه بسیار شکوفه‌ها و دل‌هایی که مثل بذر گل در زیر خاک همانیدگی‌ها کاشته شده‌اند و منتظر باران یاری عارفان و انسان‌های به حضور رسیده هستند، مولانا می‌فرمایند تو نیز می‌توانی با مرکز عدم دیگران را شکوفا کنی ولی تا رسیدن به این مرحله باید روی خود کار کنی و مطمئن شوی مرکزت عدم می‌باشد که البته خود زندگی آن را به تو می‌نمایاند.

به کوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن
 درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

زندگی قصد دارد بهار زیبا را در درون هر کسی درست کند اما از آنجا که ما نمی‌دانیم عارفیم و فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم، به زندگی با مقاومت، اجازه‌ی بهاری شدن خود را نمی‌دهیم و باغ خود را با من‌ذهنی تنگ نظر، خشک و بیروح می‌کنیم، اما مولانا، عارف بودن و توانایی فضاگشایی ما را به ما نشان می‌دهد و می‌فرمایند، تو عارفی، تو آسمانی در درونت داری که می‌توانی هم خود و هم دیگران را از این کهنگی و عاجزی و درد و افسردگی نجات دهی.

ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

تو ای انسان ساقی تمام کائناتی، پس اگر فضا را بگشایی و سخت رنگ و بوی حضور داشته باشی می توانی با ارتعاش خود، تمام کائنات را تازه، با طراوت و زنده کنی. حالا به قول آقای شهبازی از خودم بپرسم آیا من با دید من ذهنی به جهان نگاه می کنم یا با دید حضور؟ اگر با دید من ذهنی نگاه می کنم درد می بینم، خارستان می بینم و چون خود مرده ای بیش نیستم جهان را مرده می بینم، ولی اگر با دید حضور و فضاگشایی و مرکز عدم ببینم جهان و تمامی کائنات را زنده، پویا، شاداب، خندان و زیبا می بینم و با ارتعاش زنده زندگی و از طریق قرین به آنچه که هدف زندگی ست خواهیم رسید.

دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش
 نه ز آب چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مولانا می فرمایند همه انسان‌ها بالقوه پر از عشق هستند و خاصیت مهرورزی به تمام کائنات را دارند اما با همانیده شدن پر از درد و ترس و خواستن شدند، ای انسان بیا و با عدم کردن مرکز خود و با فضاگشایی و نیروی کن فکان، آب هشیاری را بر آتش دردهایت بزن و با ارتعاش خود مرکز انسان‌ها را درمان کن و هم از مرکز عدم انسان‌هایی چون مولانا کمک بگیر.

به خاک پای تو امشب، مبند از پرسش من لب
 بیا ای خوب خوش مذهب، بکن با روح سیاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

وقتی انسان به بام می رود یعنی از جنس خدا می شود خاک پای او می شود و دیگر مقاومت و قضاوت و حس وجود توهمی و من ذهنی ندارد خدا و عارف به او دسترسی پیدا می کنند و حال او را می پرسند و روح و هشیاری پویا می شود، دیگر فکرهای قدیمی به سراغش نمی آید چرا که هر عملی و هر فکری از مرکز عدم می آید.

چو امشب خواب من بستی، مبد آخر ره مستی
 که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

زندگی خواب مرا در من ذهنی بسته‌ست تا حالا فکر می‌کردم انسان‌ها و وضعیت‌ها نمی‌گذارند در من ذهنی بخوابم ولی فهمیدم من ذهنی خودم هست که برایم درد ایجاد می‌کند، فهمیدم هشیاری من اصلاً کیفیت نداشت اگر کار خوبی انجام می‌دادم چون از هشیاری جسمی سرچشمه می‌گرفت به نتیجه‌ی خوبی نمی‌رسید، پس ای خدا! ای زندگی! ای عارف! حالا که نمی‌گذاری در من ذهنی بخوابم و با تلنگری مرا بیدار می‌کنی، پس راه مستی را برایم باز کن، زیرا تنها حضور ناظر تویی، تنها هشیاری تو هستی و تنها تو می‌توانی به من کمک کنی. از آنجا که فهمیدم «تو خواب مرا بستی» و از آنچه ذهنم نشان می‌دهد زندگی نخواهم پس تا حدودی بیدار شدم لطفی در حق من کن و حال مرا بپرس.

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

پس از سال‌ها زندگی در من‌ذهنی و پژمردگی و افسردگی فهمیدم که چرا خداوند خوابم را آشفته
می‌کرد، خدایا تو می‌خواستی به من خوبی کنی تو می‌خواستی خودت را از طریق من بیان کنی تو می‌خواستی از
طریق من تمام الطاف و برکات را به من و تمام کائنات هدیه کنی تو می‌خواستی گوهرهای حس امنیت، عقل
واقعی، هدایت واقعی، قدرت واقعی، شادی بی‌سبب، توانایی پذیرش، آفرینندگی، شکر، صبر، رضا، قدرت،
اشتیاق و وحدت و در نهایت عشق را از طریق ما بیان کنی، هزاران بار شکررررر.

زهی بی خوابی شیرین، بهی تر از گل و نسرين
 فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش خواری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

دردهایم آنقدر زیاد بود که نمی توانستم تحمل کنم دنبال چاره‌ای بودم که برنامه گنج حضور مرا به سوی خود کشید، به به! چه بی خوابی شیرینی، من نیز فهمیدم که نباید هرگز به خواب دردها و فکرها بروم، این بی خوابی از گل و نسرين بهتر است چون تو کمک می کنی من در درونم فضاگشایی کنم این کار از عسل و شکر بهتر است. شیرینی که از فضاگشایی برایم حاصل می شود پایدار، خوش هضم، دلنشین است، زیرا این هشیاری ریشه دار است، عمق دارد، کیفیت دارد، و از فضای حضور می آید.

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

قسم می خورم به جان پاک خدا که من این جان را شناختم، جان من ذهنی را نمی خواهم وقتی به بالای بام آمدم
یعنی از جاذبه‌ی همانیدگی‌ها رها شدم فهمیدم جان پاک من، جان پاک توست، دیگر نمی خواهم در ذهن بمانم
دیگر مقاومت و قضاوت نمی کنم، این لحظه را می پذیرم دیگر مشتاق چیزها نیستم.

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
ازیرا مرد خواب افکن، درآمد شب به کراری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ای همدم من! ای عارفان و تمامی انسان‌ها بیایید تا روز شدن شب ذهن، بر روزن یعنی مرکز عدم بگردیم و
فضاگشایی کنیم، مبادا از طریق من ذهنی عمل کنیم، زیرا در این صورت مرد خواب افکن یا زندگی به دفعات به
ما حمله خواهد کرد پس بیایید همه به هم کمک کنیم و روزن را باز کرده و مرکز را عدم کنیم.

بر این گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

این که ما انسان‌ها همدم هم باشیم و خود را به عنوان عارف شناسایی کنیم و مرکز را عدم کرده و فضا را باز کنیم و بر وزن بگردیم مورد قبول و پسند من‌ذهنی نمی‌باشد و حسد می‌ورزد. من‌ذهنی فکرها را فعال کرده و زندگی را روی آن‌ها بنا می‌کند و از وضعیت‌ها و آدم‌ها زندگی می‌خواهد در حالی که وضعیت‌ها، آدم‌ها، اتفاقات، افکار، آفل و توهمی، بیش نیست.

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی
 ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

وقتی مست می شوم و فضا را باز می کنم و مرکزم عدم می گردد و با چشم عدم بین و سکوت شنو می بینم و می شنوم و حضور ناظر می گردم متوجه می شوم عمر من ذهنی چقدر کوتاهست دیگر قضاوتی در کار نیست، دیگر دوییتی در کار نیست، دیگر خوب و بد کردنی در کار نیست. دوییت توهم ذهنیست همان طور که وقتی از جو زمین خارج شده و به زمین نگاه می کنیم می بینیم خورشید همیشه بر زمین می تابد و شب و روز زمانیست که در روی زمین باشیم و همین طور هست وقتی در ذهنیم دوییت و خوب و بد وجود پیدا می کند و به محض خروج از ذهن وحدت و یگانگی را تجربه خواهیم کرد.

حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده‌ی شیطان
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

گرچه این من‌ذهنی عینک‌های هم‌هویت‌شدگی را بر چشم عدم من می‌گذارد ولی ای عارف! ای خدا باز هم من
همدم تو می‌شوم، از من‌ذهنی تا خدا خیلی راه نیست، اگر هر لحظه در راه یکی شدن با زندگی موفق شوم هم
انسان‌ها رخ زیبایشان را به من نشان می‌دهند و هم خود رخ زیبای خود را خواهند شناخت و این‌گونه می‌شود
جهان را تغییر داد.

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی
برآورده‌ست از چاهی رهانیده ز بیماری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

در شب دنیا شاهنشاهی که خدا یا زندگی‌ست مرا از چاه و بیماری همانیدگی‌ها می‌رهاند در صورتی که فضا را باز کنم، هر همانیدگی نیروی جاذبه دارد و فضا را می‌بندد ولی با نیروی صبر می‌توانیم فضا را باز نگه داریم و هر چه فضا بازتر شود نیروی زندگی بیشتر می‌شود و عقل و خرد و شادی و قدرت زندگی را تجربه خواهیم کرد و این که اتفاقات را می‌بینیم شکرگزاری می‌کنیم، زیرا چشم دل ما بینا شده است.

به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم
تو هم می‌گرد گرد من، گرتِ عزم است می‌خواری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

من اطراف بام می‌گردم زیرا شراب نگهبانان را خوردم، زیرا نگهبان هشیاری خود هستم که عدم را نگه دارم
هشیاری من جسمی نشود و از آنچه ذهنم نشان می‌دهد زندگی نخواهم، در فکرهایم گم نشوم و چنان
فضاگشایی عمیقی کنم که هیچ همانیدگی در من اثر نکند، تو هم گرد من مولانا بگرد، ابیات را بخوان، گردِ
برنامه گنج حضور بگرد و قدرش را بدان.

چو با مستانِ او گردی، اگر مسّی تو، زر گردی
وگر پای تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

اگر من ذهنی داریم باید با مستان خدا بگردیم تا مس هم هویت شدگی‌ها و دردهایمان به زر عدم و حضور
تبدیل گردد و پای من ذهنیمان از سر عقل کل فرمان برد و اگر لال هستیم یعنی از زبان گنگ من ذهنی استفاده
می‌کنیم، همراه بودن با مستان خدا، زبان ما را به زبان عشق و زبان سکوت تبدیل می‌کند و زندگی از طریق ما
حرف خواهد زد.

در این دل موج‌ها دارم، سر غواص می‌خارم
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مولانا می‌فرمایند در دل من انسان به حضور رسیده، موج‌ها است که به دنبال انسان‌های طالب عشق و حضور می‌گردد، کجاست انسانی که گوهرهای دریای عشق و حضور مرا جمع کند و از اشعار گوهرین من استفاده کند و حتی به دیگران هدیه دهد؟ کجاست انسانی که این را بفهمد که درد دارد بفهمد تمام دردهایش از من ذهنی‌اش هست؟ کجاست انسانی که بفهمد دست از مس وجودش بردارد؟ کجاست انسانی که بفهمد و بگوید فهمیده‌ام درد در درونم از خودِ خودم هست و تمامی بلاهایم از خودم می‌باشد؟

دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم
خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستّاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

خدایا من خاموش می شوم و کیفیت هشیاری خود را به عهده می گیرم و می دانم پر از دردم، پس صبر پیشه
می گیرم تا تو با قدرت قضا و کن فکانت دردهایم را به تدریج به من نشان دهی و به من بنمایی و مرا از درد
من ذهنی رها کنی، تو عیب پوشاننده ای! تو مهربانی تو می دانی که من توان تحمل تمام دردهایم را یک جا و
ناگهان ندارم، پس اندک اندک به من نشان می دهی، ای سراسر عشق و مهربانی شکرررررر!

با تشکر فراوان از برنامه گنج حضور

نسرين از گلستان 🙏



خانم افسانه از اصفهان



با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور
غزل ۷۶۲، برنامه ۹۰۶

بدرّ مرده کفن را، به سر گور برآید
اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

مولانا انسانی را توصیف می‌کند که در من‌ذهنی سال‌های سال از روی ناآگاهی همانیده شده و مرکزش پر از درد است در حالی که نمی‌داند هشیاری دیگری درون او وجود دارد، هشیاری که همانیدگی‌ها کفنی شده به دور آن. اصل ما که خدایت است را به صورت مرده درون کفن ذهن قرار دادیم یعنی هیچ لحظه‌ای هشیاری خدایت ما به ارتعاش درنیامده و من‌ذهنی با هشیاری جسمی را اصل خود گرفته‌ایم و مدام در حال درد پخش کردن برای خود و دیگران هستیم. اگر انسان آگاه از هشیاری حضور شود، معطل نمی‌کند، کفن را پاره کرده، از آن بیرون می‌آید و به من‌ذهنی که صفر شده نگاه می‌کند. مانند انسان‌هایی که به مولانا وصل شدند سخنان ایشان را به کار بردند و اثرش را در زندگی خود دیدند که از چه تاریکی به روشنایی رسیدند.

چه دانش اصیل و شگفت انگیزی در اختیار فارسی زبانان است و از آن استفاده نمی کنند. چرا نفهمیدیم منظور آمدن ما به جهان به غیر از خوراک، پوشاک، مسکن چیز مهم تری بوده؟ چه چیز باعث می شود که دانش مولانا پخش نشود؟

جهل من ذهنی فردی و تقلید از جمع که همه من ذهنی دارند. خوراندن باورها و خرافات به مردم ناآگاه. چقدر انسان باید درد بکشد، جنگ های بزرگ بین کشورها رخ دهد، انسان ها کشته شوند به خاطر داشتن من ذهنی بزرگ. تنها دانشی که می تواند انسان را نجات دهد دانش بزرگان و عارفان معنوی هستند که انسان را به اصلشان آگاه می کنند.

این که انسانی در مقابل انسان دیگر به قصد نابودی می ایستد نشان این است که بشریت به جای بدی از درجه انسانیت رسیده. ولی خوشبختانه انسان های فراوانی هم از طریق دانش معنوی حقیقی به منظور اصلی خود پی برده اند. چگونه کفن من ذهنی که به وسیله همانیدگی ها دور هشیاری پیچیده شده پاره می شود و ما از آن بیرون می آییم.

۱- مراقب همنشین خود باشم چون آنها من ذهنی دارند و مرا به من ذهنی می کشانند.

۲- اگر به مراد و آرزویی نمی رسیم، بدانیم که حتماً به صلاح ما است. اتفاقی که خوشایند من ذهنی نیست، همان دوی ما است که می خواهد یک همانیدگی را به ما نشان دهد.

۳- این که یقین داشته باشیم که خدا برای ما کافیست، پس به دنبال زندگی، خوشبختی و آرامش در بیرون نباشیم.

۴- باید بدانیم شفای دردهای ما فضاگشایی، تسلیم، پذیرش اتفاق لحظه، قضاوت نکردن اتفاق است.

۵- این که به دیگران کاری نداشته باشیم، نورافکن روی خود قرار دهیم و این را هم بدانیم که در اول، تمرکز روی خود کار سختی است پس باید لحظه به لحظه مراقب بود.

۶- اگر در حین کار روی خود دردی بالا آمد از زندگی معذرت بخواهیم و دوباره برگردیم، حتی از فرزند ده ساله عذرخواهی کنیم که من اشتباه کردم.

۷- از هیچ کس و هیچ چیز تأیید، توجه، قدردانی نخواه، دیده نشو.

۸- اینکه اعتراف کنیم پندار کمال دارم ولی از این به بعد نامم نمی‌دانم است، ایراد دارم، اشکال در خودم است، مسئول اشتباهات خودم هستم و کسی را مقصر نمی‌دانم.

۹- این که بدانم خدا چیزی به نام کینه، رنجش، انتقام جویی، دردهایی مثل سیر نشدن، حرص، برای انسان نیافریده، ما در اثر زیاده روی در من‌ذهنی به این دردها رسیده‌ایم چون به قضا و فرمان او توجه نکردیم.

۱۰- انسان که با من‌ذهنی به تمام خوشی‌های جهان و همانیدگی‌ها دست می‌یابد، به جایی می‌رسد که دیگر هیچ چیز او را خوشحال نمی‌کند و عده‌ای از آنها دست به خودکشی می‌زنند.

۱۱- مرکز پر درد ما نشان این است که ما آینه خدا هستیم، در آینه دردها را شناسایی کن، بینداز و از همانیدگی دیگر پرهیز کن. اگر به سختی رسیدی، به نتیجه نمی‌رسی باید بفهمی یک دست ناتوانی که من‌ذهنی است تو را اداره می‌کند.

۱۲- عدل خدا ایجاب می کند که تو آرزو نکنی، آنچه زندگی با فضاگشایی به تو می دهد را در عمل به کار ببر و در جهان پخش کن.

۱۳- هر کس زندگی را به آینده می اندازد خدا به او رحم نمی کند، هر کس شکایت می کند یعنی در این لحظه زندگی نمی کند.

۱۴- مراقب بودن یعنی توجه را از دیگران بردار، حواست به خودت باشد، لحظه به لحظه فضاگشایی کن، اگر مقاومت کنی باید عواقبش که درد و بدبختی و گمراهی است را باید بکشی، قضا جلوی ما می ایستد.

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

با سپاس فراوان

افسانه اصفهان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com